

بران خرابشته آن خورشید سپاه  
 رخنسار چو زرد زرزگر گشتش  
 کمی خورشش همی بوسید و کباب  
 تو زیر کله چو بچ کل نفست  
 تو زیر خاک منزل کردی چون کج  
 فرورفته تو چون آب در خاک  
 خیالت موج خون بر خاک نهد  
 زدی آتش بجاشاک وجودم  
 بدو دمن کسی نکشاده دید  
 همی نالید هر دم سینه جاک  
 چو درد حسرتش از خود بردن  
 بچستان خود انگشتان بر آورد  
 بجاک دی فلند از کاسه  
 بجاک آنه آشت خود را بچسباید  
 ز آتشک لعل دز که هر گشتش  
 فغان میرد ز دل کای دای من  
 بیایان بوشاخ کله شکسته  
 بروی خاک من ابر کله سنج  
 بر پردن مانده من چون خار و خاک  
 فراقت شعله در خاشاک من زد  
 از ان بجان رود بر چرخ دهم  
 کله از دیدگان آتش بکیده  
 بقصد حسرت همی مالید بر خاک  
 بر رسم خاک بوسه ز کون شد  
 دوزخ کس از ترکسدان بر آورد  
 که ترکس که شغن در خاک بهتر

ز زبان بر از نوای بلنوی  
 چو جای کج در خاکش نماندند  
 زمین زبرد بردوشش نرفتم  
 درینا زین زبان کاری درینا  
 بیای کام جان محروم من  
 بر روی زمین دیارم نکردی  
 مرا از دل بردن افکنده رفت  
 عجب خاری شکستی در دل من  
 نه جای راه رفتی کرده ساز  
 همان بهتر که چنجا پر کشایم  
 بگفت این دعا بر او را نخواست  
 بیگانه نشینان اندوه خانه  
 نیر آنجا نشان زان کوه پاک  
 نگردم محل او را در ای  
 چو در پاک در خاکش نماندند  
 بکام دل در آنوشش نرفتم  
 درینا زین جگر خوری درینا  
 ز ظلم آسمان مظلوم من  
 بیدار خودت شد دم نکردی  
 میان خاک خون افکنده رفت  
 که بیرون نماند الا از کله من  
 که آنجا هیچ کوه آید کس از  
 بیک پر دوز کردن سویتایم  
 بروی خود عا بر اسیار است  
 بر تکیه یوسف شد در او  
 بچ خرابشته از خاکش نماندند

بران تو